



خرد سالان

# دوست

سال اول

شماره ۴۲۵، پنجشنبه

۲۶ تیر ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



۱۳



جیقیل پشه‌ای

۱۷



بادبادک

۲۰



قصه‌های جنگل

۲۲



بازی ماه و ستاره

۲۴



قصه‌های پنج انگشت

۲۵



فرم اشتراک

۲۷



یک هدیه برای تو

۳



با من بیا

۴



قایق

۷



نقاشی

۸



فرشته‌ها

۱۰



مارمولک دروغگو

۱۱



جدول

۱۲



بازی

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آبی ۸۷۲۱۶۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: فرخ فیاش

● امور مشترکین: محمد رضا اصغری

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب، چهارراه کالج، شماره ۹۶۲، نشر عروج

تلفن: ۸۷۰۱۲۹۷ و ۸۷۰۶۸۲۳ - فاکس: ۸۷۱۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مهربانی‌های شما

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. پریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

# بامن بیا...

دوست من سلام. من تمساح سبز هستم.  
راستش را بخواهی تمساح‌ها دوستان زیادی ندارند، چون بیشتر  
حیوانات جنگل از دندان‌های تیز آن‌ها می‌ترسند. ولی من هنوز  
آن قدر بزرگ نشده‌ام که دندان‌هایم تیز و ترسناک شوند.  
ما تمساح‌ها در مرداب‌ها و رودخانه‌ها زندگی می‌کنیم، در کنار  
قورباغه‌ها، لاک‌پشت‌ها، ماهی‌ها، پروانه‌ها، سنجاقک‌ها و خیلی  
از همسایه‌های خوب دیگرمان. من یک دوست کوچولو دارم  
که خیلی تمیز و مهربان است. او پرنده‌ای است که هر روز به  
دیدن من می‌آید و دندان‌های مرا تمیز می‌کند. پرنده‌ی کوچولو  
اصلاً از من نمی‌ترسد چون می‌داند که من او را خیلی دوست دارم.  
یک روز وقتی که می‌خواست دندان‌های مرا تمیز کند، با هم  
یک عکس قشنگ گرفتیم. من این عکس را برای تو آورده‌ام،  
نگاه کن!

حالا هم پیش تو هستم تا با  
هم مجله را ورق بزنیم، بازی  
کنیم و چیزهای تازه یاد بگیریم.  
با من بیا...



# قصه‌های غار قایق

مرجان کشاورزی آزاد



پسرک کنار رودخانه نشسته بود که لاک‌پشت بزرگی آرام آرام از کنار او گذشت و رفت توی آب. بعد دست و پایش را در آب حرکت داد و شنا کرد و به آن طرف رودخانه رفت.

پسرک پیش خودش گفت: «من هم می‌توانم مثل او از رودخانه بگذرم. این که کاری ندارد!» بعد روی زمین دراز کشید و مثل لاک‌پشت آرام آرام به طرف رودخانه رفت. همین که به رودخانه رسید و رفت توی آب چشم و گوش و دهانش پر از آب شد. چیزی نمانده بود غرق شود. پسرک شنا بلد نبود. برای همین هم خیلی ترسید و با عجله خودش را به خشکی کنار رودخانه رساند. زیر نور آفتاب دراز کشید تا گرم شود. همین موقع لاک‌پشت دیگری وارد آب شد و راحت و آرام شنا کرد و به آن طرف رودخانه رفت. نه غرق شد و نه زیر آب فرو رفت. پسرک با دقت به او نگاه کرد و گفت: «اگر من هم مثل لاک‌پشت چیزی به پشتم ببندم حتماً می‌توانم از رودخانه بگذرم.» او تنه‌ی شکسته‌ی درختی را محکم به پشتش بست. تنه‌ی درخت سنگین بود و پسرک پشتش درد گرفته بود. اما او می‌خواست هر طور که شده از آب بگذرد.

پسرک روی زمین دراز کشید و مثل لاک‌پشت وارد آب شد. اما باز هم آب توی گوش و چشم و دهانش رفت و چیزی نمانده بود غرق شود که با زحمت زیاد خودش را از آب بیرون کشید و تنه‌ی درخت را از پشتش باز کرد. بعد زیر نور آفتاب خوابید تا گرم شود. پسرک خیلی ناراحت بود. او نمی‌دانست چه‌طوری می‌تواند از رودخانه بگذرد... ناگهان لاک‌پشت دیگری از کنارش گذشت. پسرک لاک‌پشت را برداشت و گفت: «تو چه‌طوری از آب رد می‌شوی؟ چه‌طوری؟» لاک‌پشت از ترس دست و پا و سرش را توی لاکش فرو برد. پسرک خوب به لاک‌پشت نگاه کرد. با دقت و حوصله.



بعد کمی فکر کرد و گفت: «حالا فهمیدم چه طوری!» لاک پشت را زمین گذاشت.  
تنه‌ی درخت را توی آب انداخت و خودش روی آن دراز کشید.  
بعد دست و پایش را آرام توی آب حرکت داد.  
پسرک توانست به آن طرف رودخانه برود، بدون این که گوش و چشم و دهانش پر از آب شود.  
لاک پشت‌ها کنار رود جمع شده بودند و با تعجب به او نگاه می‌کردند! این طوری بود که اولین قایق به  
وسیله یک پسرک کوچولو ساخته شد!



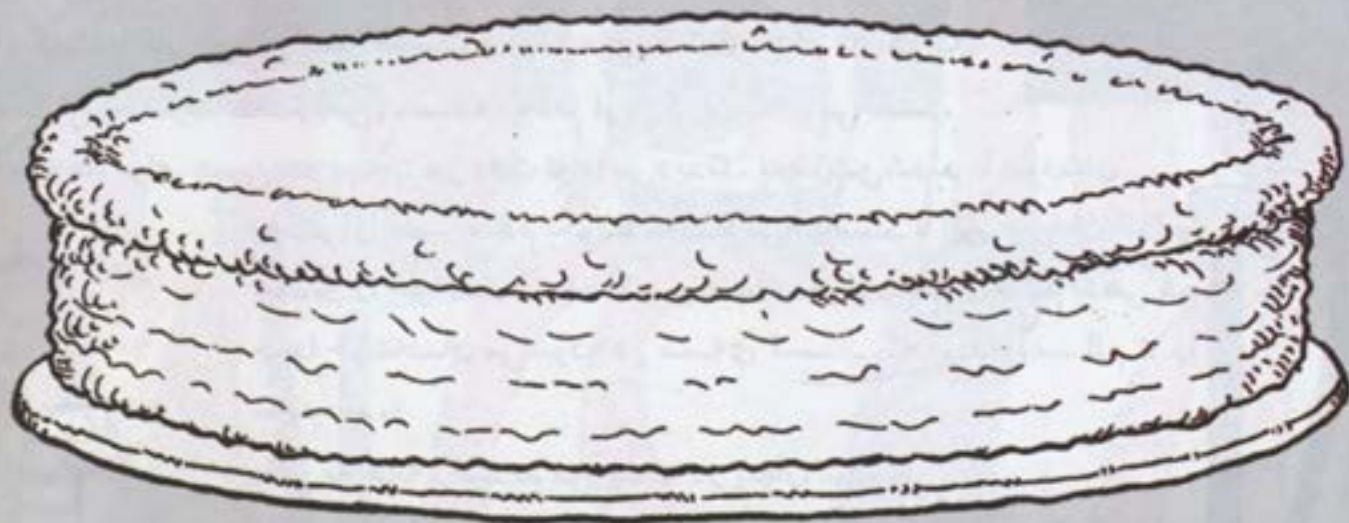


# نقاشی



درباره‌ی سن کودک با او صحبت کنید.

اگر این کیک تولد تو باشد،  
می‌دانی چند تا شمع باید روی آن بگذاری؟  
شمع‌ها را بکش و کیک را رنگ کن.



# فرشته‌ها



دیروز من و پدر بزرگ، با هم به پارک نزدیک خانه‌ی آن‌ها رفته بودیم. دوستان پدر بزرگم توی پارک بودند. آن‌ها وقتی ما را دیدند خیلی خوشحال شدند.

پدر بزرگ پیش آن‌ها نشست. من هم یک عالمه بازی کردم. وقتی می‌خواستیم به خانه برگردیم، پدر بزرگ گفت: «سلام کردن یکی از کارهای خوبی است که تو نباید هیچ وقت آن را فراموش کنی.» من می‌دانستم چرا پدر بزرگ این حرف را می‌زند. گفتم: «من خجالت کشیدم به دوستان شما سلام کنم.» او گفت: «کار خوب را همه دوست دارند. هیچ وقت از انجام کار خوب خجالت نکش. حضرت محمد (ص) همیشه زودتر از دیگران سلام می‌گفتند.

حتی به بچه‌ها. برای همین هم بچه‌ها هر وقت او را می‌دیدند، پنهان می‌شدند تا خودشان زودتر از پیامبر سلام بگویند. آن‌ها می‌خواستند با این کارشان خدا و پیغمبر را خوشحال کنند. اگر تو هم زودتر از دیگران سلام بدهی هم خدا خوشحال می‌شود، هم همه‌ی کسانی که صدای سلام تو را شنیده‌اند.»

وقتی به خانه رسیدیم من پشت در پنهان شدم. پدرم می‌خواست زودتر از پدر بزرگ سلام کند، اما من زودتر از همه با صدای بلند سلام کردم!





# مارمولک دروغگو

جعفر ابراهیمی

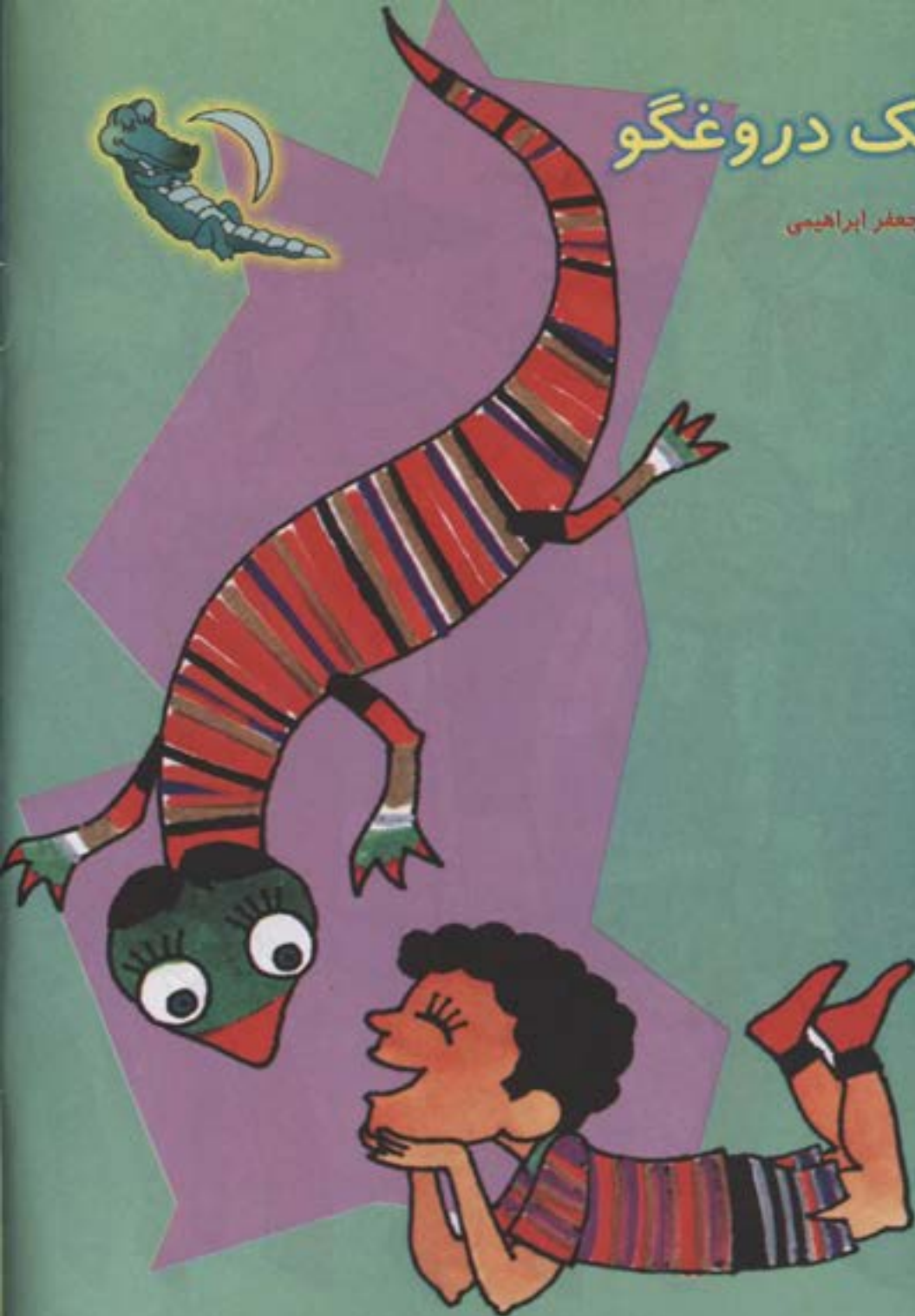
بیچاره مارمولک  
من دوستش ندارم  
چون که دروغ گفته  
گفته به من که: «مارم!»  
\*\*\*

من هم خیال کردم  
یک مار کوچک است او  
تا این که مادرم گفت:  
«یک مارمولک است او!»  
\*\*\*

گفتم: «برو از این جا  
ای مارمولک بد!»  
او رفت و روز دیگر  
دیدم دوباره آمد!  
\*\*\*

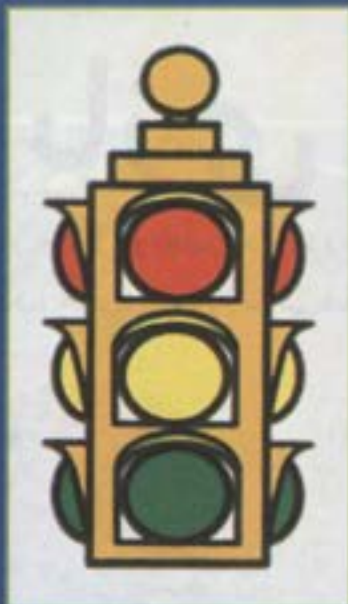
گفتم: «برو از این جا  
تا من تو را نکشتم!»  
زیرا که دارم اکنون  
یک سنگ توی مشتم!»  
\*\*\*

او رفت و وقت رفتن  
دیدم که گریه می کرد!  
از گریه اش دلم سوخت  
گفتم به او که: «برگرد!»

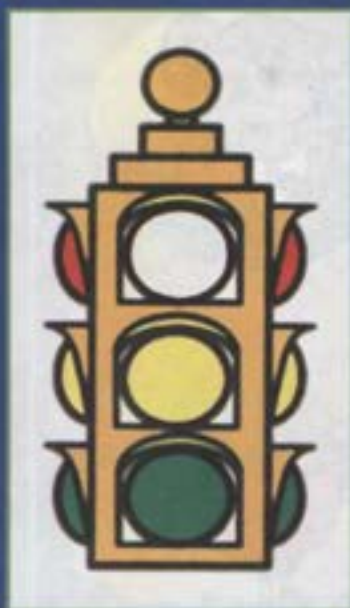




# جدول



چراغ راهنمایی سه رنگ دارد.  
به شکل بالا نگاه کن و چراغ‌های جدول را کامل کن.



# بازی



بعضی از حیوانات در جنگل و بعضی در مزرعه زندگی می کنند.  
آنها را با یک خط به محل زندگی شان برسان.





یکی از وظایف بابا پیشه‌ها  
اینه که بچه‌هاشون رو بیدار  
کردش!

آخ جون اینجا لیزه  
اسکیت جیتیل کیف می‌ده



مراقب باش پسر!  
یه مینی بوس داره می‌آد...

پوق پوق!





پسر کنجکا و ۴، هر وقت تا بلوی راهنمایی مثلثی باشه که دورش  
قرمز رنگه یعنی: خطر! ما باید حواسمون رو جمع کنیم و مواظب به چیزی  
باشیم، این علامت وسط تا بلو هم یعنی: جاده به کم جلوتر باریک می شه



چه جالب. اما... ما که توی جاده  
راه می‌بریم که باریک بشه...

... پس چرا این تا بلور رو  
گذاشتن؟!



خوب پسرم، فقط  
جاده نیست که می‌تونه  
باریک بشه...!

می‌بینید بچه‌ها؟ حتی جوجوهای توی  
بطری هم قوانین راهنمایی رو رعایت می‌کنند!

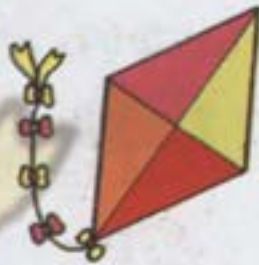




با معرفی شخصتهای  
داستان به کودک از او  
بخواهید در خواندن  
داستان شما را  
همراهی کند.



خرسی



بادبادک



درخت



سنجاب



میمون

## بادبادک

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز وقتی که از زیر می گذشت، را دید که ناراحت و غمگین آن جا نشسته و

گریه می کند. پرسید: «جان! چرا گریه می کنی؟» بالای را نشان داد و گفت:

«نگاه کن! قشنگم به شاخه های گیر کرده و من نمی توانم آن را در بیاورم.»

گفت: «خب از بالا برو و آن را در بیاور.» گفت: «نمی توانم. می ترسم پاره

شود. تو می توانی به من کمک کنی؟» کمی فکر کرد و گفت: «من نمی توانم ولی شاید بتواند.

بیا او را صدا کنیم.» در سوراخ بزرگ تنه ی خانه داشت.

هر دو با هم او را صدا کردند. صدای آن‌ها را شنید و از خانه بیرون آمد. وقتی

را پایین دید، تند و تند از پایین آمد و پرسید: «چی شده؟ با من چه کار دارید؟»

گفت: «سلام.» هم گفت: «سلام.» از این که فراموش کرده بود سلام کند، خیلی

خجالت کشید و گفت: «بیخشید، حواسم نبود!»

گفت: «جان! من بالای گیر کرده. تو می‌توانی آن را از لابه‌لای شاخه‌ها دریاوری؟»

گفت: «می‌ترسد پاره شود، برای همین هم از تو کمک می‌خواهد. کمی فکر

کرد و گفت: «بگذارید ببینم می‌توانم کاری کنم یا نه.» بعد از بالا رفت. دور و بر را با دقت

نگاه کرد و گفت: «نخ به شاخه‌ها پیچیده. می‌توانم نخ آن را بجوم تا پاره شود.»

گفت: «مواظب باش خود»  خراب نشود.  مشغول جویدن نخ  شد و بعد از مدتی

نخ پاره شد و باد  را با خودش برد. بالای بالا.  و  و  هر کاری کردند نتوانستند

را بگیرند.  خیلی ناراحت بود.  گفت: «غصه نخور. بیا با هم یک  دیگر درست

کنیم.» گفت: «من دیگر کاغذ رنگی ندارم. چسب هم ندارم.» گفت: «من یک عالمه کاغذ

رنگی دارم.»  گفت: «من هم چسب و قیچی دارم.»  خندید و گفت: «من هم درست کردن

را بلد هستم.»  دوید و رفت و کاغذ رنگی‌هایش را آورد.  هم چسب و قیچی را آورد

و همه با هم مشغول کار شدند.  به  و  یاد داد که چه طوری یک  درست کنند.

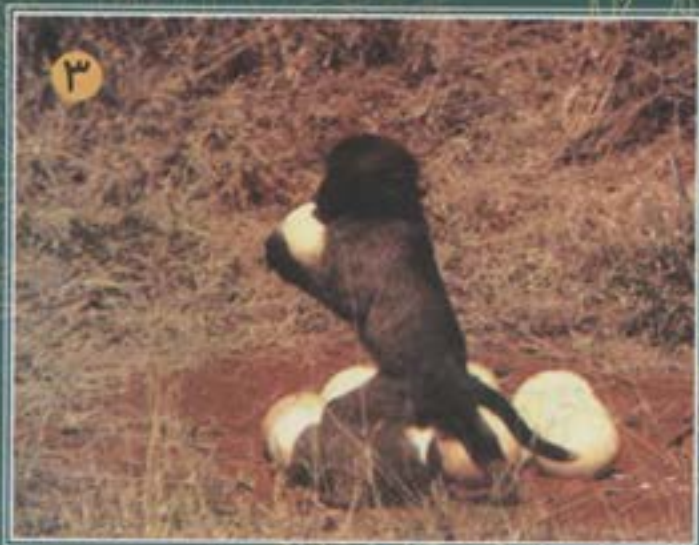
آن‌ها با کمک هم بزرگترین و قشنگترین  را درست کردند و برای هوا کردن آن به جایی رفتند

که  نباشد!

# قصه‌های جنگل



۱) یک روز وقتی که قهوه‌ای مشغول چیدن میوه بود صدایی شنید.



۳) قهوه‌ای دوید و فوراً یکی از تخم‌ها را برداشت تا با خودش ببرد.



۲) این صدای میمون سیاه بود که به دوستانش می‌گفت: «نگاه کنید! شترمرغ رفته و تخم‌ها را برای ما گذاشته!»



۵ | شترمرغ مادر برگشت. او خیلی عصبانی بود.



۴ | همین موقع بچه میمون‌ها از بالای درخت فریاد زدند: «فرار کنید! فرار کنید! شترمرغ آمده!»  
قهوه‌ای از ترس تخم را سر جایش گذاشت.



۶ | همه از ترس فرار کردند و رفتند بالای درخت و دیگر هیچ کدام هیچ وقت جرات نکردند نزدیک تخم‌ها بشوند.



# بازی ماه و ستاره

ظاهره ایبد



ستاره کوچولو اخم کرده بود و هی بهانه می گرفت. ماه که مادر ستاره بود به او گفت: «ستاره کوچولو چرا اخم کردی؟» ستاره گفت: «حوصله ام سر رفته.» خانم ماه گفت: «برو بازی کن!» ستاره باز هم اخم کرد و گفت: «من دوست ندارم تنهایی بازی کنم.» خانم ماه گفت: «بیا با من بازی کن. من طناب تو می شوم، تو مرا بگیر طناب بزن.» ستاره خندید.

خانم ماه طناب شد و ستاره دست های او را گرفت و تند و تند طناب زد.

کمی بعد ستاره خسته شد و گفت: «من دیگر نمی خواهم طناب

بازی کنم و باز اخم هایش را توی هم کرد.»

خانم ماه گفت: «من تاب می شوم، تو بیا بنشین توی بغل

من و تاب بخور.» ستاره خیلی خوشحال شد. ماه تاب شد

و ستاره توی آن نشست. ستاره کوچولو تاب خورد و

تاب خورد و بار خسته شد و گفت: «من دیگر نمی خواهم

تاب بازی کنم.»

خانم ماه گفت: «خب من قایق می شوم. تو توی بغل من

بنشین و توی آسمان پارو بزن.» ستاره کوچولو خندید

و پرید توی قایق ماه و توی دریای آسمان پارو زد و پارو زد و پارو زد.



خسته که شد گفت:

«من دیگر نمی‌خواهم پارو بزنم. خسته شدم.»

و بعد خمیازه کشید. خانم ماه فکر کرد و گفت:

«حالا من گهواره می‌شوم، تو بیا توی بغل من تا برایت قصه بگویم.»

خانم ماه گهواره شد و ستاره کوچولو رفت توی گهواره‌ی ماه دراز کشید.

خانم ماه آرام آرام او را تکان داد و برایش قصه گفت.

کم کم چشم‌های ستاره کوچولو بسته شد و به خواب رفت.



# قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



یکی، یکی بود، برادرش را صدا کرد.  
دو تا که شدند، سومی سر در آورد.  
سومی چه کرد؟  
به فکر بازی افتاد.  
چهارمی هم خودش رو تو بازی جا داد.  
پنجمی گفت: «دو تیم دوتایی شدین،  
با هم دیگه بازی کنین  
من این وسط سوت می‌زنم  
داور بازی تون منم.»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او  
این شعر را بخوانید.



# دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶

به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،

چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)

شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره :

تا شماره :

امضا .



قصه های



\* نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشر و

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



- ۱- دور این شکل را قیچی کن. ۲- قسمت‌های بنفش را با قیچی ببر. ۳- از سوراخ‌های دو طرف کش رد کن. ۴- ماسک تو آماده است. وقتی آن را روی صورتت بگذاری یک خرس کوچولو می‌شوی!

## یک هدیه برای تو

